

نباید دید کاین جانور چه باشد فضل حیوانش
 بشری کی آمد یا کی آورد از بیابانش
 بجانور خانه شد ~~کرد~~ باید جفت افراش
 که بس لافیدم اندر داستان شبها بدستاش
 که قدر داوری بشناس و خدمت بر بیابانش
 ز حیوان یا در ایوان است و از ایوان بکیوانش
 بود معروف خلقی کم نگر در داق خلقانش^۱
 اگر ببد زبان يك عمر نتوان داد تا وانش
 نینداری چو بار گوهر یاقوت و مرجانش
 که کرد خضر گیتی کرد بهر آب حیوانش
 بدلائل بار را بفکند و مثنی زد بیابانش
 که آن لاف غریبی بین و این لاف غریبانش
 بملك خود زد و نان است و لاف این جاز یونانش
 سفال دوده بد درب ر یا کرباس زرقانش^۲
 بطی راه ری بردیم در کوه و بیابانش
 که بدر آنسوی دشواری و آسان کرد یزدانش
 که تا پایان دنیا گر بینی نیست پایانش
 زحل با منجنیق و نردبانها نیست امکانش
 که گر بود آتشی میکردمی در تابه بریانش
 یابی پر نور رخسارش یکی چون نار پستانش
 و گرنه هر یکی از پیش بد چاک گریبانش
 که زبر کاو ماهی شیر دوشیدم زیستانش

گر قسم من خود از نوع بشر بیرون بدم آخر
 یکی برش نکرد آخر که این غول بیابانی
 اگر حیوان بود آخر نه حیوانی غریب است او
 مرا بسیار شرم از روی مرد ساربان آید
 بر اشتر او حدی خوانان و من باوی رجز گویان
 همین مسکین که بینی وی رسد گر در دیار ری
 شود مشهور ملک کی کم نگر در نوب و مضمورش^۳
 همی گفتم الا یا ساربان هشدار کاین کالا
 تو این باری که از دیوان شمر و خضمن داری
 بهر جا بار بگشائی هجوم آرند خلق آنسان
 بطهران قدر من چون دید پا در خانه ز نهاده
 بزیر لب همی خندید و می لندید ب تسخر
 بشهر خود زار ذال است و چشم این جابا فضاش
 مرا ایکاش از شیراز جی اینهمه دانش
 دریغ آن رنج چل روزه که بعد از رنج چل ساه
 بدین سختی نباشد از زمین بر آسمان رفتن
 بریدم کوه و صحراها و بیمودم بیابانها
 گهی راندم بر آن کوهی که بر بالای آن رفتن
 مرا خود بارها هر دم دم ماهی بچنگ آمد
 بنات النعش شبها میدویدند اندر آغوشم
 ز شرم قطب بود از دست بر ایشان نی زیدم
 گهی زانگونه از بالا به پستی می گرائیدم

۱ - سرودی که برای راندن شتر خوانند ۲ - کهنه شده - نوب یعنی جامه
 ۳ - خلتان کهنه ۴ - زرقان قصبه بزرگی است در پنج فرسنگی
 شیراز که کرباس آن مشهور باشد

بصحرائی که از بس ظلمت و تاریکی اندروی
چنان موحتس بیابانی که از هرسو نظر کرده
نوگفتی که دیو است هر سنگ گذرگاهش
شهاب ثاقب از هرسو زچپ و راست در جولان
هوای سرد ز آنسان نیغ باز اندر دل وادی
نوگفتی بر عماری^۱ اسم اعظم نقش بود ارنه
من اندر زیر ران اسبی که در آن بادو آن سرما
ز کابل تا دیار خله مید آنگاه تعجیلش
تن و جرم و دمنش از مخمل و سنجاب و ابریشم
ز چوب خیزران باریک تر ستوار بی ساقش
نشیندرا کب ار بر پشت او در اول تشرین
مرا باور نیاید کاین همه سختی توان بردن

مه اندر یوبه هر دم پای پیچیدی بداعانش
همه چنگال عزرائیل بود و نیز دندانش
نوگفتی مژه غول است هر خار مغیلاش
که آده را بجای دیو سوزانید پیکاش
که چره کبرگدگد در بد باد نیغ بر اش
بردتی در هوا خود باد چون تخت سلیمان
شاط بچه آهو بود در صحن گلنش
ز جیحون تا کنار دجله و مستگاه میداش
سر و زانو و سم از آهن و فولاد سنداش
ز کوه بیستون بر بسته تر انباشته رانش
بر دیک چشم بر هم بر زدن تا ماه نیسانش
ولی شوق زمین بوس ملک میکرد آساش

در شکایت از دوران

در حیرتم از چرخ و زاسباب نهانیش
کین است همه ساله باشراف و اعالیث
بر قاعده کاری نکند هیچ و نکرده است
کم عذرنه او را که خرف گشته و پیراست
افر دهد او را که بود لایق افسار
و آنرا که معانی و صور باز نداند
پالان خر از خر کند و خرقة دانا
و آنرا که فرینش نتوان یافت صد قرن
زین مرتبه و شان که بهی پاورسان داد
ای کاش بدو نیک جهان در کف من بود

وین شعبده بازی زمینی و زمانیش
مهر است همه روزه بارذال و ادانیش
اف باد بر این قاعده و قاعده دانیش
هم نیز شنیدیم در ایام جوانیش
هم باج جهان بدهد و هم تاج کیانیش
در خلق دهد جلوه خلاق معانیش
پشمینه و از وصله زند نیز نشانیش
از بعد قرانها ندهد نیم قرانیش
معلوم شود بر همه کس مرتبه دانیش
تا نظم همی داده در کار جهانیش

آنها که هنر پیش گهر دادم چندامک
و آن فاضل بخرد که سفالیش بدی جام
ای کاش مرا دست رسی بود بگردون
چنگی زدم و پهلوی او را بدریدم
در مجلس نا محرم بی پرده نشاندم
هم موی کشان آن بت شوخس بکشیدم
و آن تیر و کمانش را در هم شکستم
زانگونه سر ماب فروزانش بگویم
وز مهر هنیرش بتمامی بیرم ضوه
بندم ز هلاک بسم بارکی^۴ شاه

در مدت يك عمر شمردن توانیش
از نقره و زر کردمی آلات و اوایش^۱
تا بکسره معدوم همی کردم و فانیش
بگستمی از آن منطقه کاهکشایش
آن زهره بریط زن پتیاره^۲ زایش
از پرده برون کيفر این پرده درایش
تادست بدارد خود ازین سخت کمایش
کز سر برود الفت برج سرطانیش
تا فاش شود زردی روی برقانیش^۳
نعلی ککه بگوید ککه سب دوایش

در توصیف شب و سختی سرما

چودوش از طاق این پیروزه اورنگ
همه روی فلک شد چشم شاهین
فلک سرگرم رفتن بود از کوه
شکست آئینه و پاشید هر سو
باستحکام سقف آسمان کوفت
بر این شدیدترک آسمان کرد
گرفت از قوس تیر و بر نشان دوخت
چراغان گشت طاق چرخ و هر سو
نهان شد مشتری را خیمه در کوه

فتاد این زعفرانی رنگ نارنگ^۵
همه پشت زمین شدیرسا رنگ^۶
بناگاه آینه اش بگرفت بر سنگ
به پیرامون این پیروزه اورنگ^۷
ختاره میخ سیمین تنک بر تنک
لگام از منطقه وز ککشان تنک
بطاق برج سرطانی شاهنگ^۸
دو صد قنديل سیمین گشت آونک
چو تخت مه بیالا کرد آهنک

۱ - ظروف ۲ - زشت و نازیبا و کنایه از زن بدکار ۳ - مرضی که روی
بببب آن زرد شود ۴ - اسب ۵ - نارنج ۶ - مرغکی است سیاه و ضعیف
۷ - تخت پادشاهی ۸ - نام ستاره کاروان کش که پیش از صبح طلوع کند و بحر
شمعی خوانند

برآمد برج سرطانی و در خاک
 زمین را تنگ شد بر مردگان جای
 ز بس سرما نهنگ از بحر عمان
 هجوم آورده گنجشکان ز سرما
 پناه از پوشین شیر می جست
 من و یاری که دارد روز کاری
 بکنجی جسته از آسیب سرما
 شرابی لعل گون کز عکس رنگش
 بنورش دیده اعشی^۲ در شب تار
 ستاده ساقی و لب بر لب جام
 شراب و شاهد و آهنگ مطرب
 سرودم بر رخ یار این تغزل
 زهی زلفت بمان اندر زده چنگ

بدید آمد خواص طبع خرچنگ
 هوا را نیز شد بر خاکیان چنگ
 فرو جست اندر آتشفشان گنگ
 بیاد نر بر اطراف نارنگ
 ز باد پوشین در بچه رنگ^۱
 خیالش آشنائی با دل تنگ
 پناه از آتش و وز آتشین رنگ
 ندانی شیخ رنگ از شاخ و روینک^۲
 سواد دیده مور از دو فرسنگ
 بسته چنگی^۳ و سر بر سر چنگ
 مرا اندر سماع آورد کوهنگ^۴
 چنو بر روی گل مرغ شب آهنگ
 تار طره است خورشید آونگ

اشکبارم عکس زلفت
 بت صد سجده می کردم اگر بود
 گر و برده خطت از پر بیف^۱
 بسته چونتو نقشی کلک منی
 بخونریزی سمر^۸ شد ابروانت

چو هندو بر لب در لب چه گنگ
 بی همچون تو در بتخانه گنگ
 چنو لعل تو از منفرد تورنگ^۲
 سرا پا گر بینی نقش از ژنگ
 چو شمیر خدیو چرخ اورنگ

در توصیف ماه رمضان

دوشم آمد بر آن دلبر فرخنده خصال
 دل غمدیده ات از روزه شکیبی دارد
 بمساجد ز پی طاعت حق می آئی

گفت چونی تو ماه رمضان کیف الحال
 یا شب و روز بود همدم اندوه و ملال
 یا که از ضعف برون آمدنت نیست مجال

۱ - بزکوهی ۲ - روناس ۳ - شب کور ۴ - خمیده، منحنی ۵ - خیز کردن
 و برجستن ۶ - طوطی ۷ - خروس صحرائی (تندرو) ۸ - افسانه، مشهور

همه شب کاسه‌ات از شهد و شکر لبریز است
 خورش و مانده^۱ درخو آنچه زرین داری
 بهر افطار بخوان کاس مزعفر داری
 قاب فریست همه شب فندش چین بجبین
 مرغ بریان شده در محفل تو می آرند
 شام در مجمره ات عود مثلث سوزد
 شمع کافوریت^۲ ندر لکن زرین هست
 محفلت از رخ خورشید رخان تابان است
 گفتم^۳ ای ترک خداوند جهان را صدشکر
 رنج ماه رمضان بر تو چنان بشماره
 با همه حيله کنون در کف او افتاده
 تم از صدمه او گشته چنان زار و ضعیف
 گفتمی افطار و سحر از چه همی فرمائی
 خوان زرین من آن کهنه حصیری که در او
 لیک آنقدر تم روزه نفرسود و نکاست
 اندر این شهر کنون دلبران بسیارند
 مسجد و کوچه و بازار بهر جا گذری
 دسته سرو قدانند همه ماه جبین
 دل من زهره ندارد که بیازار آید
 گفتم از رنج مه روزه شکایت تا چند
 از مه روزه دگر شکوچه داری که گذشت
 دو سه روز دگر آیم برهت بر لب بام
 چونکه مه دیدی بر روی چوماهم بنگر
 چون شود عبدیکی بزم طرب سازنمای

یا که از خون جگر دل بودت مالا مال
 یا همان آتش جوین است و همان کاس سفال
 یا همان زردی روی است از اندوه و ملال
 یا همان چین جبین است که داری زخیال
 یا همان شب پره کز شوق بسوزد پروبال
 یا همان بوی پیاز است و همان دودزغال
 یا همان شمعک کوهی که فروزی در سال
 یا همان روی سعید است و همان موی بلال
 که هم او درخور حمد است و تئادر هر حال
 ای که شوال بزودی رسیدش از دنبال
 همچنان روبه پرحيله بچنگ ریبال^۲
 که گراز جامه در آیم نشناسیم زنال^۳
 سرشب لوت^۴ و سحر ذکر خدای متعال
 آنقدر خوب نباشد که توان کرد خلال
 که غم روی نکوبان پریزاده خصال
 که خداوند فرا بدشان بر حسن و جمال
 نظر را از پیش کنی تا نگری از دنبال
 جوقه سبز خطانند همه مشکین خال
 کز کف هم بر بایندش با عنج^۵ دلال
 که فراغت بهمه حال محال است محال
 دو سه روزی نبود بیش بمسماه شوال
 از بی دیدن مه تا که ببینیم هلال
 تا دومه بینی و دو عید نمائی در هر حال
 پیش از آنی که زند طبل بشارت طبال

بط صاغر بر هم به و در اول بزم
 باده پیش آور و از حرمتش اندیشه مکن
 من خراشم دل شش سیم همی از ناخن
 من برقص آرمش از دف همی باشد کر
 جام اگر لب نگشاده است منش بوسه لب
 و کرت نقل بیاید ز پس خوردن می
 آنکه پیوسته دوآند به پیش علمش
 خون رز ریز به پیمان که نیست بقدر
 من شوم ساقی تا باده شود بر تو حلال
 تو پریشی سر کیسوی مرا از جنگل
 تو بحرف آرمش از نای همی باشد لال
 جنگ از بسته لب از حرف تو اش گوش بمان
 لب آمدن من و مدح ملک شیر شکل
 دولت و خرمی و نصرت و فتح و اقبال

در نکوهش مستوفیان که وظیفه رحمت فرزند

حکیم را در دفتر دیوان بنام خود نموده بودند

چون شد آن پنجاه نومه اجری پور حکیم
 عرش را آه بنیمن خود بلرزاند ز جای
 بر حذر باشید از آروزی که ایشام شما
 از کلیم خود چرا باید کشیدن پا برون
 از مکافات عمل غافل مباشید ای گروه
 بد بدی آرد بجای نیکی نکوئی بر دهد
 راه دانید از چه رو نارید سوی راه راست
 آخر این فرمان سلطان است و این حکم ملک
 شد بجا الحمد لله کشور و دولت بجا
 چون شد آن پنجاه تومان تا ز فرمان ملک
 از برات ما شد آن پنجاه پنهان همچنانک
 زین برات وزان برات هر دو شیطان در بود
 گر بگوئید این معاذ الله بحکم پادشاست
 الله ای مستوفیان لا تقربوا مال الیتیم
 آخر از قوت نشید افزون تر از چرخ عظیم
 شب بخواند از برای نیمه نانی دل دو نیمه
 کابد آروزی که آویزد برون پا از کلیم
 کاین تلافی در جهان رسمی است از عهد قدیم
 یاد از قوم نمود آرید و اصحاب رقیب
 تا نخوانید اهدای راهی صراط المستقیم
 کاسمان کردن نیبچند از چندان حکمی قویم
 یارس آبادان و حاکم حبر آودانا و حکیم
 شد برون چون آدم خاکی ز جنات نعیم
 از برات تسبیح بسم الله الرحمن الرحیم
 نام ما و نام حق لعنت بشیطان رجیم
 کی ستاند داده خود را ز کس مرد کریم

آنملك كز دجله تاجي چون بزير حكم اوست
 ورد استحقاق ما كسرى و نقصانى شده است
 گر پياداش كمال اينرا بما بخشوده شاه
 داورى را داورى بايد بدان سالار برد
 دوش ميديدم بخواب اندر برادر را كه گفت
 اينچنين ظلمى بمن رفته است و بر فرزند من
 خود شما هر پنج تن خوانديد مدح شاه و هيچ
 اينمدبح از من پيش شه بخوان و زوى نگير
 كى ز جودت در دل درينا و كان اقدوم بيم
 در چنان بسيار كرديديم و چون خلقت نبود
 ما بزير سايه طوى و روز و شب بر شك
 تا در اين عالم ز آتشبار تيفت گفتگوست
 ديدم اينجا خانم طائى و نوشروان راد
 راست مييرسى بهينه رومح^۱ سحر ادبارتست
 آرزوئى در چنان در دل نماند ليك هست
 تاجهان باشد بماند دولت ايران و شاه

كى برد مال يتيم استغفر الله العظيم
 با كدامين گنج و دولت با كدامين زر و سيم
 در كمال ما چه نقصان اى خبيران عليم
 كو شناسد اهل دانش را چو ساحر از كلیم
 ايكه هست از دوريت خاطر پيرشان دل دونيم
 در برشه باز كوى از حال آن طفل يتيم
 در ميان نامد مديح خسرو از شعر حكيم
 داد اين تا بالغ معصوم از آن قوم ائيم^۱
 اى كريم ابن الكريم ابن الكريم ابن الكريم
 آن طراوتها كه مى گفتند از باغ نعيم
 زانكه روز و شب بود در سايه عداات مقيم
 مالك از غيرت فرو بسته است درهاى جحيم^۲
 هر دو با عدل و سخايت آن ظلوم است ابن لثيم
 ديدم اينجا بر طريق تجربت چوب كلیم
 آرزو مارا كه باشد دولت ايران قوم
 با دوام مملكت در مملكت باشد سهيم

در كيفيت ماه صيام در فصل تموز

با اين هواى گرم در اين دوره صيام
 يا حبذا جهنم و يا مرحبا جحيم
 كوئى موكلان عذاب اندر اين جهان
 گرم آنچنان هوا كه آمد شد نفس
 بر آفتاب اگر گذرد مرغ آتشين

شد در ميان خلق بيا رستغيز عام
 زين بر پير عقوبت و زين حرير دوام
 از خلق مى كشند پياد افره^۳ انتقام
 چون آهن گداخته گردد زمين بكام
 با او همان كند كه كند شعله با حطام^۴

۱ - گناهكار ۲ - دوزخ ۳ - تيغ بران ۴ - مكافات بدى
 ۵ - ريزه گياه خشك و ريزه هر چيزى

بر تیغ انشوی رسیدار تابش حرور^۱
 بی شعله مشتعل شود از جنبش نسیم
 درقازغان^۲ زرقه شود قلبه لاش میش
 روز آنقدر دراز که از باامداد مور
 از صبحدم بیشت خرننگ پشت ریش
 صوفی که نیم نان نخورد در دو اربعین
 روز است جوعش از سگ اصحاب کهن بیش
 ای ترک ماه روی من ای سرو ماه قد
 این ماه روزه ماه ترا چون هلال کرد
 بیجاست روزه بر تو که واجب نکرده اند
 گر اوقند ز ماه شریعت بدست من
 برجای روزه گویم سی روز می خورند
 ای ترک روزه من و تو هر دو باطل است
 من بی لبانت خون جگر میخورم ز غم
 تر کابی نمانده که این ماه بگذرد
 من بر شوم پیام و به بینم هلال عید
 بز می فراهم آرم و بگذارم اندر او
 پیش تو مزه آرم و بستانم از لب
 زلف ترا بگیرم و چندان بیوسمت
 وانگاه این تعزل شیرین بروز عید
 ای ماه بذله گوی من ای سرو خوش خرام
 هر جا حدیثی از سر زلف تو سر کنند
 گر عکس مه در آینه بینی و روی خویش
 زلفت معاینه حجر الاسود است و روت

چون موم آب کرده فرو ریزد از نیب
 گر شمع سر گرفته نبی بر فراز ب
 بر بازن^۳ نکرده شود پخته مرغ خ
 تا شاه گاه لاشه پیلی خورد نم
 تا شام میتوان شدن از هند تا بش
 بکروز را بروزه نیارد نمود شب
 شب که بقدر حوت سلیمان خورد ضعا
 ای سرو و ماهت از دل و جان بنده و غلام
 ای کز مه صیام بگیتی میباد ز
 نه بر فرشته بی نه پری روزه صیه
 بر جمله دلبران کتمه این روزه را حرام
 از شاه تا سحر که و از صبح تا بش
 زیرا که هر دو هیچ نداریم اهتمام
 تو از لبانت قند و شکر می مزی مدام
 و آمد مه صیام و کند ساز جشن عاه
 و آبم بزیر و کار طرب را کتمه تم
 جنگ ونی و عبیر و می و عود و نقل و جبه
 بوسی سه چار و زآن لب نوشین رسم بکام
 کز شکرین لب نوشوم شکرین کلام
 در وصف عارض تو بخوانم بزمه عاه
 ای سرو و ماهت از دل و جان بنده و غلام
 بوی عبیر و مشک بمغز آورد ز کام
 شناسی او کدام بود عارضت کدام
 چون محرمان و گوی تو چون مسجد الحرام

آنجا خود استلام حجر کار حاجی است این جا حجر بحاجی بینی در استلام
بس کن ز عشق روی بتان قصه داوری کی دیده که عاشق مسکین رسد بکام

در وصف محبوب

زهی بنفشه ز موی تو بو گرفته بوام	به پیش عارض تو ماه و مشتری دو غلام
بسرو آینه بستی ز چهر اختر سوز	بماه سلسله بستی ز زلف عنبر فام
به نیر مژه ات آندل که خسته نیست کجاست	بتار طره ات آن سر که بسته نیست کدام
خمیر مایه جسم لطیف پاک ترا	سرشته اند گل یاسمن بنقره خام
مگر بشیر پری رشته های مروارید	صلابه کردی و مالیده بر آن اندام
بعجره که نواز سر کلاه بر گیری	ز یمن زلف تو عنبر بر ویداز درو بام
بروز تبسمان وصف روی روشن تست	نه آفتاب بمغرب رسد نه آید شام
بچشم مست تو تا یافت نسبت تشبیه	چو باده مستی آرد عصاره بادام
به بستری که بر او سوده زلف و کاکل تو	نخفت کس که نه بر خاست نیم شب بز کام
رسول را همه از لب شکر فرو ریزد	چو از زبان تو نزد من آورد پیغام
بناه زلف تو صیاد دام اگر بنهد	پرنده گر همه کر کس بود قنادر دام
به حفلی که بروی تو بامداد کنند	صحبت مه و خورشید بگذرد تا شام
دل معاینه آهن ربا و کوی تو قطب	که جز به سوی تو سوئی نباشدش آرام
نه حاش لله آهن رباست گر دل من	چرا دل بتل داوری نگیرد رام

تجدید مطلع

اگر سلام فرستی و گر دهی دشنام	چنانکه دانی و دانیم بنده ایم و غلام
تو با چنین قدموزون وقامت مطبوع	ز سرو فرق نداری مگر بحسن خرام
ز آفتاب صکسی عارض تو نشناسد	ببامداد اگر رخ نمائی از لب بام
هزار بار فرو خوانم اربکوش رسول	ترا چو دید فراموش میکند پیغام
بدین لطافت تن جامه از حریر مکن	که خار های بریشم گزایدت اندام

شراب این همه مستی و بیهوشی ندهد
بجز دو طرهٔ مقتول هیچ فرقی نیست
ز شام تا سحر از در کنار من باشی
همیشه از خطر عشق بر حذر بودم
دو چشم مست تو دادند فتوی اندر شهر
بجز حدیث غم داوری کسی نشنید

مگر ز چشم تو عسی قناد در دل جابه
بدلبیری رخ خوب ترا ز ماه تمام
همان خیال تو از صبح باشدم تا شام
آمد زلف تو آخر مرا بست بداء
که خون خاق حلال است و خواب خاق...
حکایتی که نه آغاز داشت نه انجام

در وصف معشوق و تضمین شعر سلطان زمان خویش

ای دو چشم سیهت فتنهٔ يك تركستان
فوج مژگان نو بر بست بزلفت ره دل
زلفت از زیر کلاه و خطت از زیر زنج
خط تو غایبه بیز و کلهت غایبه ریز
زابرو و مژه همی نیرو کمان ساخته
بنشان دل من تیر زدی ورنه چرا
دست و بازوی تو نازم که ز چابک دستنی
لعلت افون مگر آموخت و گره عجبست
نه که آن عقرب پروردهٔ مشکین لب نیست
ای تنت تازه تر از گل به فروردین
شمله زد غیرت رویت بدرون لاله
چون تو آئی بنظر ماه نیارم بنظر
خط مشکین تو از سیم بر آرد سبزه
گر ز رخسار تو بر ساحت بستان گذرد
هر که از تنگ دهان تو سخن خواهم کرد
قیمت بوسه بجان کردی و بس ارزانست
جای بوسه است لب ترا چو در آئی بحدیث

بر حذر باش ز خونریزی این بدمستن
ره شتاب نماید سپه ترکستان
شهر پر غایبه کردند کران تا برون
زلف تو غایبه سای و زلفت غایبه دان
يك جهان دل بستنی تو بدین تیر و کمان
دل من ریزد و تیر تو نیاید به نشن
سینه نخراشی و درد لبشانی بیکان
کان همه عقرب زلفش برسانید زین
همچنین نیز حکایت رود از خوزستان
ای رخت پاک تر از ماه شب تاستن
عقده شد حیرت زلفت بگلوی ریحان
چون تو باشی بمیان شمع نیارم بمیان
لب میگون تو بر ماه نگارد مرجان
در چمن خرمی آرد نفس باد خزان
سخن از تنگی جا کم کنم راه دهان
هر چه داری بده و هر چه بخواهی بستان
خاصه این مطلع شهر اچو کنی نقل بیان

(برده از روی برافکن که همه خلق جهان
راستی قوت جان میدهد این شعر ترش

در یکی روز دو خورشید بینند عیان
ای که جان برخی او و ملک ملکستان

در شکایت از کسادى بازار فضل و کمال

نبود غیر جنونم ز اکتساب فنون
در آن زمانه فتاده که در میانه خلق
نه کار بسته ز کسب هنر گشوده شود
هزار جامه زربیش کهنه کردیلید
مرا بگریه بکتاب چون نشاند پدر
نخست گفت معلم الف ندارد هیچ
در این زمانه که ما نیم در هنر نان نیست
نیافت کار قلم هیچ آب و رنگ ارچه
متاع فضل خریدم بدور عهد شباب
بسا شبها که بفکرت بروز آوردم
بخفت ماهی و من همچنان فرورفته
کدام فضل من است آنکه با آمد همراه
بیک سوچ^۱ دو صد بار فضل می نخرند
چه دوره بود که گردون بدور ما آورد
نوال^۲ غزنویان کور عزت شعرا
چه بود طبع مرا بهره از خزینه شاه
چه مایه آذرو کانون که رفت و بزم مرا
سر از ملک بلی چونکه دشمن هنرند
من و تبری ازین تنگ چشم طایفه
ز تنگ چشمی ایشان و تنگ عیشی خلق

که الجنون فنون گفت الفنون جنون
هنر قلاده لعن است و با هنر ملعون
نه رنگ قیر سیید از معونت اصابون
هنوز جامه تقوای دانشی مرهون
بکار فضل و هنر راستی نداشت شگون
ز خط امید بریدم بقل نامیمون
مگر بسعی قلم در هنر بیابى نون
بهفت رنگ برآمد بسان بوقلمون
زهی کسادى کالا و ببيع مغبون
بسان قاتل محبوس و مفلس مدیون
بقعر بحر هنر همچو ماهی ذوالنون
کدام شعر من است آنکه با عطا مقرون
عقیلا گر همه بیاع و مشتری قارون
در بیخ دولت محمود و دور نامون
عطای بر مکیان کور بخشش هارون
بصد طوبله که آورد گوهر منخزون
ز کاخهای شتای بود جز کانون
هنر پرست زبان گویند و باش زبون
که کبه شان همه کور است و کاسه شان وارون
برند نان و نمایند خلق را ممنون

نبوده شیوه من شکوه لیک طبع بسی
وگر نه دانی و داند خدای من که مرا
ز قدر دانی کس قدر شعر من نفزود
بس است داوری این گفته ملال انگیز
بعلقه سر زلفت دلی که شد مفتون
دل بسان پری دیدگان بشوریده است
کسی که شعر نخوانده است در نامت هر
کسی که قبله نماید ز طاق ابرویت
در آب دیده من عکس فوج مژگان
تقارن لطف ترا عازم است مردم چشم
همی بترسم کز آب چشم شیراز
درست دیده از صورت تو عاریه بود
زال لعل نیک تومی خواستم کنم وصفی
مگر بدست تو آفون کنده می شانه
مگر مفرح یا قوت داشت لعل لعبت
بلی نقاره زنبور با براده لعل
تطاولی که ز عشق تو رفت بر دل ریش
بهر فنی هنری هست داوری را لیک

فردی بود و زد دستم عیان کشید برون
نبود طبع برد و قبول کس مفتون
چون که قدر قرآن از قرائت قلوب^۱
بیا ضریق غزل گیر کالجنون فنون
برون ز حلقه ببرد شدن بهیچ فنون
مگر ز حلقه راف تو پا نهاد بر روز
قد تو بیند ز طبعش همی شود موزون
درست نیست زورش جز آبدست^۲ بشور
چون سیه مغول هست در شرط جیجیون
چنین که عره نماید برود آبگون
شود چو کشور یونان خراب و فامگون
فروغ آذر بر زمین^۳ و رنگ آذرگون
ندیده را چه بگوید چگونه باشد و چون
چنین که مار ز سوراخها می کشد برون
که یاد او خوشی آورد در دل محزون
بآب کوثر و تسنیم^۴ ساخته معجون
بملک روس رفت از سپاه ناپلیون
نبود غیر جنونم ز کتاب قنون

در مقام خویش و نکوهش بد اندیش

نی نکو بنگر کز این بالاتر آمد جای من
می نهاد نه آسمان کرسی بزیر پای من
یک سر مو کج نبینی در همه اعضای من

آسمان پست است پیش همت والای من
بر فراز پای خود هر که که خواهم پانهاد
واست گویم راست بینم راستکارم راست رو

۱ - لقب راوی نافع ۲ - وضو ساختن ۳ - آتشکده ای است در فارس
۴ - آبی است در بهشت

جرخ گردون را که در بر گوهر آگین کرده^۱ است
 مردمان زابنای خود جویند نام اندر جهان
 بی نیازم از شراب صافی و از جام جم
 طبع من ملک ختن گیتی ازو خوشبو شده است
 کاس چو بینم چه می بینی دل پا کم نگر
 مشتری کاورا خطیب و نکته دان دانش خلق
 در حساب از تیر خون دل خورد روز حساب
 گرچه ظفرائی ادیبی نکته دان آمد ولی
 گرز من چیزی بکاهد یا که بفراید کسی
 من همان نخل برومندم که هر کس در جهان
 بحر و لؤلؤی من شعر گهر مانند من
 موسیم من سینه ام سینا دلم نور خدا
 نبی مسیح و بن یهودی خصلتان خصم منند
 این دل من مریم است و گفته من عیسی است
 خانه ام بیت المقدس همدم روح القدس
 خزن فردوسم و این نامه شعرم چو خلد
 غزیم من نیزه من کلک من و سیفم زبان
 در نکابو چون عنان را رهاسازم زدست
 اف بر این نایاک دل مردم که از کین و حسد
 راحتی خون شد دل من از جفای اهل یارس
 مردمی بی دین و بی کیشندو پر کبر و حسد
 خود حکیم شهر می دانند و از خر خر ترند
 ناقدان شعر اما بی شعور و بی تمیز

میبرد بیخاره^۲ ها از وصله چو خای^۳ من
 از پس مرگ من اشعار منند ابنای من
 نك دلم جاء جهان بین دانشم صهبای^۴ من
 آهوی مشکین من این کلك عنبرسای من
 وز مزعفر شادی افزا تر بود سکبای^۵ من
 بینیش طومار خوان در دفتر انشای من
 دفترش ممضا نخواهد گشت بی امضای من
 کس مجله اش را نخواهد خواند بی ظفرای من
 همچو دریا باقی و برجاست استغنائی من
 بهره برد از گفته شیرین تر از خرهای من
 چرخم و خوردشیدم من رای جهان آرای من
 دفتر شهره که می بینی بد بیضی من
 و آن دم جان بخش من این گفت روح افزای من
 گفته باکم گواه مـ ریم عذرای من
 وین دل و جانم یکی قسطا^۶ یکی لوقای^۷ من
 خامه ام طوبی خط زیبای من حورای من
 فکر عالم کردم من خنک^۸ جهان پیمای من
 بگذرد از لامکان خنک فلک فرسای من
 با همه کس لاف باری میزنند الای من
 شاهد خوب دل من گونه سفرای من
 دینشان کین من است و کیشان ایدای من
 تا یکی خامش نشینی ای دل دانای من
 دامنی گوهر بر آرای طبع کوهرزای من

۱ - پیراهن ، نیسته ۲ - سرزنش ۳ - جامه واری را گویند که از پشم بافتند
 ۴ - می ۵ - نام آشی است و اصل آن سرکه باست ۶ و ۷ - قسطا نام کتابی است
 در احکام دین آتش پرستی که لوقا نام حکیم تصنیف کرده است ۸ - آب

گفته جانگاہ خود خوانند و تحسینها کنند
 صدر بنشینند و من بنشسته در صف نهال^۱
 روز معشر جملمکی رب باز جهونی گو شوند
 پوست بر سرشان بدرم مغز شان بیرون کشم
 نی غلط گفتم که جمع آورده ام قصده یکی است
 ای پسر از من بگو با آن حسود بد سرشت
 از شمار خود چه میندازی فضیلت لازم است
 خامشم منگر که چون لب بر کشاید گاه هجو
 العذر ای شعر پوش شاعر بی شعر سر
 تا یکی عجب و تکبر تا یکی کین و حسد
 شاه جم دربان علی بن ابی طالب که هست
 مهر او چون بادلم پیوست و شوقش در سرم

شرمشان ناید ز گفتار روان آسای من
 بنزهم حسرت بر ندای وای ایشان وای من
 چون به بینند آن مکانی را که گردد جای من
 چند باشد در علاف این صدمه^۲ برآی من
 گو عداوت بیش دارد از همه اعدای من
 یا زجا بیرون منه جای تو نبود جای من
 زوبها دم را بهل زور آرد رهیبی^۳ من
 کردل شیر است خون میگردد از هر آیی من
 ترسم آتش گیر با آتش سودای من
 گر ز من شرمی نداری شرمی از مولای من
 مهر اوساری چو چنان پند در اعضای من
 تا او دست قضا بنوشت بر سیمای من

در توصیف تموز

شود موم از تف^۱ خورشید روشن
 چراغ مهر گردون گشت محروم^۲
 نه سرطان است طبع سرد چون شد
 بنابد در میان آبدان ربک
 همی بی معجز موسی بن عمران
 ز بس نرمی که در آهن ز گرم است
 نیارد مسرد دهقان خرمن افشاند
 نجیباند هوا را یک جواز جای

ز پولاد از کنی خفتان و جوشن
 که اندر برج سرطان کرد مسان
 چنین افعی مزاج این شوم ریمن^۳
 چنو در کوره تابان خماین^۴
 بریزد از هوا مرغ مسمن
 نشاید شیشه کوبیدن بهان
 که هست از باد گرمایم خرمن
 جد من زور برگ باد بیزن

- ۱ - آخر مجلس ، کفش کن ۲ - شمیر ۳ - کارزار ۴ - گرمی ، بخار
- ۵ - گرم شده ۶ - بفتح اول وسوم مکار و کینه ور و بکسر اول معطف اهریمن
- ۷ - سنگی است صفت وتیره ، نوعی از آهن

چرخ گردون را که در بر گوهر آگین کرده است
 مردمان زابنای خود جویند نام اندر جهان
 بی نیازم از شراب صافی و از جام جم
 طبع من ملک ختن گیتی ازو خوبو شده است
 کاس چو بینم چه می بینی دل پا کم نگر
 مشتری کاورا خطیب و نکته دان دانش خلق
 در حساب از تیرخون دل خورد روز حساب
 گرچه طنرائی ادیبی نکته دان آمد ولی
 گرزمن چیزی بکاهد یا که بفزاید کسی
 من همان نخل برو مندم که هر کس در جهان
 بحرم و لؤلؤی من شعر گهر مانند من
 موسیم من سینه ام سینا دل-م نور خدا
 نی مسیحم وین یهودی خصلتان خصم مانند
 این دل من مریم است و گفته من عیسی است
 خانه ام بیت المقدس همدم روح القدس
 خازن فردوسم و این نامه شعرم چو خلد
 غازی من نیزه من کلک من و سیغم زبان
 در تکاپو چون عنان ترا رهاسازم ز دست
 افبر این نایاک دل مردم که از کین و حسد
 راستی خون شد دل من از جفای اهل پارس
 مردمی بی دین و بی کیشندو پر کبر و حسد
 خود حکیم شهر می دانند و از خر خر ترند
 ناقدان شعر اما بی شعور و بی تمیز

میبرد پیغاره^۲ ها از وصله چو خای^۳ من
 از پس هر که من اشعار منند ابنای من
 نك دلم جام جهان بین دانشم سهبای^۴ من
 آهوی مشکین من این کلك عنبرسای من
 وز مزعفر شادی افزا تر بود سکبای^۵ من
 بینیش طومار خوان در دفتر انشای من
 دفترش ممضا نخواهد گشت بی امضای من
 کس بجهله اش را نخواهد خواند بی طفرای من
 همچو دریا باقی و برجاست استغنائی من
 بهره برد از گفته شیرین تر از خرهای من
 چرخم و خورشید من رای جهان آرای من
 دفتر شعرم که می بینی بد بیضای من
 و آن دم جان بخش من این گفت روح افرای من
 گفته پاکم گواه مریم عذرای من
 وین دل و جانم یکی قسطا^۶ یکی لوقای^۷ من
 خامه ام طوبی خط زیبای من حورای من
 فکر عالم گرد من خنک^۸ جهان پیمای من
 بگذرد از لامکان خنک فلک فرسای من
 با همه کس لاف یاری میزند الای من
 شاهد خوف دل من گونه صفرای من
 دینشان کین من است و کیششان ایذای من
 تا یکی خامش نشینی ای دل دانای من
 دامن گوهر بر آرای طبع گوهرزای من

۱ - پیراهن ، نیمته ۲ - سرزنش ۳ - جامه واری را گویند که از پشم بافتند
 ۴ - می ۵ - نام آشی است و اصل آن سرکه باست ۶ و ۷ - قسطا نام کتابی است
 در احکام دین آتش پرستی که لوقا نام حکیم تصنیف کرده است .

گفته جانگاہ خود خوانند و تحسینها کنند
 صدر بنشینند و من بنشسته در صف بحال^۱
 روز معشر جمعلگی رب ارجهونی گو شوند
 پوست بن سرشان بدم مغز شان بیرون کشم
 نی غلط گفتم که جمع آورد مام قصد یکی است
 ای پسر از من بگو با آن حسود بد سرشت
 از شعار خود چه مینازی فضیلت لازم است
 خامشم منگر که چون لب بر کشایم گاه هجو
 العذر ای شعر پوش شاعر بی شعر سر
 تا یکی عجب و تکبر تا یکی کین و حسد
 شاه جم دربان علی بن ابی طالب که هست
 مہر او چون بادلم پیوست و شوقش در سرم

شرشان ناید ز گفتار روان آسای من
 باز هم حسرت بر ندای وای ایشان وای من
 چون به بینند آن مکانی را که کردد جای من
 چند باشد در غلاف این صادم^۲ بر آای من
 گو عداوت بیش دارد از همه اعدای من
 پا زجا بیرون منه جای تو نبود جای من
 رو بها دم را بهل زور آرد در هیجای^۳ من
 کردل شیر است خون میگردد از هر آای من
 ترسم آتش گیر یا از آتش سودای من
 گر زمن شرمی نداری شرمی از مولای من
 مہر اوساری چو جان پاک در اعضای من
 نام او دست قضا بنوشت بر سیمای من

در توصیف تموز

شود موم از تف^۱ خورشید روشن
 چراغ مہر گردون گشت محروم^۲
 نہ سرطان است طبع سرد چون شد
 بتابد در میان آبدان ریگ
 همی بی معجز موسی بن عمران
 ز بس گرمی که در آهن ز گرماست
 نیارد مرد دهقان خرمن افشاند
 بچیناند هوا را يك جواز جای

ز بولاد ار کنی خفتان و جوشن
 کہ اندر برج سرطان کرد مسکن
 چنین الهی مزاج این سوم ریمن^۳
 چنو در کوره تابان خمائن^۴
 بریزد از هوا مرغ مسمن
 نشاید شیشه کویدت بهاون
 کہ هست از باد گرما بیم خرمن
 بعد من زور برگ باد بیزن

۱ - آخر مجلس ، کفش کن ۲ - شمشیر ۳ - کارزار ۴ - گرمی ، بخار
 ۵ - گرم شده ۶ - بفتح اول وسوم نکار و کینه ور و بکسر اول متعفف اهریمن
 ۷ - سنگی است سخت و تیره ، نوعی از آهن

سلیمان در غضب شد گوئی از بساد
 زمین تقبیده همچون دیگ جوشان
 بر آن استارکان چون قطره آب
 بخاری کز دم اسباب بر آید
 هوای پارس با آن خرمیها
 چنان باشد هوای صکشور لار
 خدا..... چون میرود روز
 چرا آن شاهباز اوج دولت
 زمینش خشک تر از کام افی
 تن ماهی کباب از آب جوشان
 قتیله در هوای شعله بارش
 دل من شد دو نیم از فرقت میر
 چه دامن گیر من شد خاک شیراز
 الا یا صکفه سنج آخور باد
 بیار آن نغمه شیرنگ بهزاد
 نبیره زاده پور سیاوش
 بحالش از حزیران تا بکانون
 لبان چون لفع^۷ سوسن او فکنده
 رود صد گام در ره هر قدم پیش
 سم سختش کند در راه کاربیز
 بتندی بر شود بر بام بارو^۸
 رساند هر مرا از پارس یک چاشت

که بستش دست و پای اندر زلیفن^۱
 لهنین بر سرش ز ابر ممکن^۲
 صکه می ریزد ز اطراف لهنین^۳
 کند چون کوره آب افساز آهن
 کز این سان نفته گشت و آتش افکن
 که دارد در زمستان تاب گلخن
 در آن ناخوش هوا و آن شوم مسکن
 بیوم بوم بر گیرد نشیمن
 هوایش گنده تر از کام آهن^۴
 سم اسباب بتاب از میخ آهن
 پذیرد شعله بی امداد روغن
 ندارد آگهی میر از دل من
 کز اینسان پا کشید ستم بدامن
 که آتش را رسن کردی بگردن
 حکمیت^۵ ره نورد تند توسن^۶
 برادر خوانده رخسار تهنین
 میرش از هداین تا بمدین
 ستاده گوشها چون گوش سوسن
 دوانی گوش با سنگ فلاخن
 سرگوشش کند بر چرخ روزن
 بچستی در شود در چشم سوزن
 بدرگاه امیر شیراوژن^۹

۱- کینه، خشم - چرخ که پنبه دانه را از پنبه جدا سازد ۲- تعکن، تو بر تو شدن ۳- سرپوش
 دیگ ۴- اهرین ۵- اسب سرخ رنگ ۶- سرکش ۷- لب گنده و بزرگ
 ۸- حصار، قلعه ۹- شیرافکن

مبین..... آب بحر
 بهمت دشمن اموال قارون
 سنانش را اجل پوید ز دنبال
 مسلم از لیم است و لا تسل
 جهانبابا شنیدم روزگاری است
 مرا بی تب بدن بگداخت زین رنج
 کجا تب جست ره در بارگاهت
 چه کردی صولت طهمورسی را
 بر آور صارم اسفندیاری
 گلوی تب بگیر و سخت بفشار
 چه میجویی مداوا زین طبیبان
 شفا از همت خاصان حق جوی
 همی تا شعله بسارد مهر تموز
 ملک خندان و خرم باد چونان

کز او سرمایه دارد ابر بهمن
 بشیرو همسر کویال قارون^۱
 چنو چون رشته در دنبال سوزن
 ز فضلش هر کجا فضلی معنون
 که تب در جسم پاکت جسته مکن
 چو جان ناخوش شود ناخوش شود تن
 که بی رخصت نبند جای تهنیت
 که ره در خانه جست دیور بهمن^۲
 هجوم جادوان از هم برافکن
 حکمند شست خم بندش بگردن
 که نشناسند کلمل را ز کلمن
 چهار ارکان دین آن چارده تن
 همی تا قطره ریزد ابر بهمن
 که اندر فرودین مه باغ و گلشن

در شکایت از مزرعه زرگران تیول وی بوده است

هیچ میدانی چه حاصل شد ز ملک زرگران
 نام زرداد این خرابه خاک را زین سان بیاد
 نان ما و آب او این هر دو را یکسر برید
 زرگران ترسم رود چون گنج قارون زیر خاک
 شد زمینش خشک تر از سر زمین کربلا
 بندرها کشتند و از وی حبه سر بز نکرد
 زرگران یارب چه خدمت کرد بر درگاه شاه
 اجری خود را حوالت بر سر ما چون گرفت

عبرتی از بهر ما نفعی برای دیگران
 زین سبب چون زرگران بار جمیع زرگران
 کید های روزگار و کینه های اختران
 بسکه جمع آن فزون گردید و بار آن گران
 و آن شهیدان لب آب وی آن مستأجران
 زرگران است ای عجب یا حقه با زرگران
 تا بنام او نمودند اجری ما شاعران
 اجری او تقدیر شد از همه اجری خوران

۱ - کویال گزر آهنین ، قارون پهلوانی بوده است در زمان رستم ۲ - مکار ، معیل

خود بجان خود خریدیم این بلا و ربهی
 مستمری بر سر او رفت و اینستش سزا
 داوری این داوری بر میر برورنه چه سود
 پندها دادند ما را که تران و مهتران
 هر که بعد از شاعری شد همسر برزیکران
 تا قیامت هر چه گوئی الامان از زرگران
 در توصیف معشوق و قدر دانی از حاجی استدالله خان که معلم

زبان ترکی بوده است

چو دوش ترك فلک رخ نمود از این روزن
 ز زلف و کاکل و کیسو نمود بزم مرا
 ز بار زلف بهردم که از زمین برخاست
 همی بتافت رخس در میان زلف سیاه
 سپید و ساده و فریبی ز صاق تا بکمر
 نشست و از سر کیسوی عنبر آگیش
 خمش نشست و ز داز ناز نهکیه بر دیوار
 پیش رفتم و گفتم بتاچه رفت ترا
 سخن بگوی و دهن باز کن که در دهن
 بگفت بانو چگویم که پارسی از ترك
 و رآنکه بانو بترکی سخن کنم آغاز
 بگفتم آری زین سان بود که گفتی لبك
 پیرس هر چه بنخواهی که گویمت پاسخ
 بنخنده گفت که آغاز کدام و دلش چه نام
 فشاند طره و کاکل که ساح و پرچم چیست
 بگفت یوز کدام است معنی کوز چیست
 بجست معنی طوفاق معنی طرناق

رسید ترك من آن ماه روی سیمین تن
 چو باغ سنبل و سحرای چین و دشت ختن
 نهاد کف بزمین چون زان آبستن
 چنانکه در شب تاریك اختر روشن
 چنانکه گفتم خوشتر زدوش تا گردن
 فشاند عنبر و لادن بجیب و پیرامن
 کهی بسقف نگه کرد و گاه بر دامن
 که دم زبانی و دم در کشیده چون سوسن
 زبسه کوچك و تنگ است بست جای سخن
 کم اوفتد که شود دلپذیر و مستحسن
 که جواب من انخرس ایمانی والکن
 مرا بچشم حقارت مبین و طعنه مزین
 اگر چه هیچ ز ترک کن ندانم الا سن
 بگفتم از تو یکی عنبر و یکی است پرن
 بگفتم از تو گل ترکس است و نسترون
 بگفتم از تو گل ترکس است و نسترون
 بگفتم آن تو بر کاکل و عقیق یمن

بگفت چیست گوید گفتم از تو سندان است
 بگفت بود بیاد بود سکه نام چه بود
 بگفت اود کدام است گفتم آن رخ نست
 بگفت می می ترکی کجا و گفته تو
 ز زلف گویم گوئی جواب مشک ختا
 نخورده آتش پولاد کی شود شمشیر
 برو ز خدمت صدر زمانه دست مدار
 بزرگوار اسدالله خان که در گیتی
 مریسی فضلا و مؤید عقلا
 جواهر سختش را پیش اهل کمال
 بجلوه چون بدر آید بتان خاطر او
 بسی بخواندم و پرسیدم و نشان بدهد
 مقاله تو بجان بیشتر سماع آرد
 بزرگوارا خواهم ز یمن همت تو
 مگر بدین فن آن ترک رام من گردد
 ولیک ترسم چندان بطول انجامد
 همیشه تا نشود زراب از زبیق
 چو زر تاب همه دوستان با مقدار

ولیک در بر من خون تاب شد سندان
 بگفتم از تو ستون بلور و تل سمن
 که همچو عود بر آورد دود از دل من
 زهی زبان پراز لاف و قول مستهجن
 ز قد پیرسم پاسخ دهی که سرر چمن
 ندیده صیقل آئینه صکی شود آهن
 که اوست صاحب هرفن بویژه این یک فن
 مسلم است بتدبیر و رای و عقل و قن
 مشوق شعرا محیی رسوم و سنن
 ز جان پاک بها و ز صرف روح ثمن
 سخنور آتش ستایش کنند همچو شمن^۱
 کسی قرین ترا گر همه او پس قرن^۲
 ز لحن خار کن^۳ و قیصران^۴ و اورامن^۵
 برد نوانی حسرت ز بانو اسی من
 اگر چه ترک کسیرا نکشتم رام بفن
 که خط بر آرد و مشکتر دم بگردن
 همیشه تا نشود لعل سرخ از روین
 چو لعل سرخ همه دشمنان خوین تن

در تشبیه سه زبان

بات سعاد و اصدعت الوارها ظلم الدجن
 شوخی چو ماه چلرده خورشید روئی به زمه
 جلال الایب کوز لارینه کشور دوتیب رخسارینه
 ییضاء جمبراء دقیق الإنف. مصقول اللهی

اقبل فقد طال النوی ابشر لقد زال العزف
 از یمن مویش خاک ره بیفاره ملک ختن
 بیرچک لاری هر تارینه بوزمینک اولیر پیچ و شکن
 غیداء املود غضیض الطرف معکیال اغن

۱ - بت پرست ۲ - یکی از اولیای تابعین که در جنگ صفین شهید شد ۳ - ۴ - ۵ - سه لحن از موسیقی

گیسو برخ بر ریخته بر لاله عنبر ریخته
 خالینکفه سالمش بیر چکی بیر دانه قویمش دام ایکی
 الفیتها ادنی ظلم کالبدر فی وسط الظلم
 یعکبار کی دل دادمش جستم پیا افتادمش
 اوپدم او بی بوزلارینی اوندن سنکرا کوزلارینی
 قالت تعجل بالفوج واطلب مقالید المرح
 جستم پیاوردمش برش صافی شرابی خوب و خوش
 دانا کیشی بوزمینک دیله عاجز قلوب او صافیه
 صفراء تبسو فی الکؤس کاتها صفر التروس
 هر بیسکوئی را محتوی با شور شعر مولوی
 جانلارا بیون دین توت ایلوزیر بوسیدین سواوپ یلور
 شربت فقالت یافتی اقدیک قلت بمهجتی
 او مست باده خورد نا دست هوش در گردنا
 آفاق الوپ در نور سز عجل منم یانمغه نیز
 خلفت لها دیباجتی حتی و نت بسماجتی
 ای خواجه دوری را بنه نزدیکی از دور بست به
 دوتدم ایا قندین جلل ایتدم قوجا قندا محل
 واهاً لها واهاً لها من ناهد جداء لا
 من شاد با وی تا سحر او با من از من شادتر
 شهزاده ازاده گه ای قاپیندا اولمش چهره سائی
 لیث اذا لاقی العدی غیث اذا فاق الندی
 از نوک رمحش بسندا این هفت نیسکی گنبدنا
 رعی چکیان کو کفاباش بیر شمع آتش مش نور پاش
 شادت معاتبه العنی قادت رعایتیه الفنی

وز پسته شصکر ریخته لعش بهنگام سخن
 هر گوندا صیاد نك کی جانلر قاپوپ بودام دن
 الفت بها عینی ولم یالف بعینی الوسن
 سر را پیا بنهادمش پایش بیچشم خویشتن
 ای من فداسوزلارینی هر سوزدایوزمینک مکرو فن
 واصدع بانوار القدح للقلب استار الشجر
 آتش فشان وزردوش چون خوی یاروروی من
 جامیندا هر کیم باخ ایله گور مزدها رنج و حزن
 و فوقها تبدوا لکوا کب کالقباب علی المجن
 بانور صکف موسوی با زور دست نهمتن
 الماس اودین یاقوت ایلور کرباس اودین جینی پرن
 قلت تعجل بالنتی تبقی فما هذالوهن
 تا خواهد چه کرد نا با همچو اوئی همچو من
 کیم شیندی بو قدر بیممنر کورسا گنلار یا گلن
 و قضیت قصوی حاجتی عنها وعن فمها وعن
 کامی بران جامی بده شعری بخوان بوسی بزین
 ایچدم دو دا قندین غسل پیچدم عناریندین سمن
 ندیاء لیست ندیها فنا با و ساخ اللبن
 تا پرتو افشان گشت خور چون رأی سالار زهن
 غرمندا خان او کتای زرمندا سیف ذوالیزن
 مصباح انوار الهندی قلاع اظفار الفتن
 خاک ازهر اش جنبدا چون ز اضطراب بومهن
 کولک اوزرا بوآی و قوباش اول شمع فانوس و لنگن
 نادت مواهبه المنی عادت مکارمه المنی

چون تیغ بر آبر کشد گردون سپر بر سر کشد
 عدلی جهاندا آت-وروپ افریقا حندین تا یورپ
 سمح اذا اعطی تری معناً یعبر فی الوری
 بافندگان روز و شب بافند با عیش و طرب
 با صد زبان گر «داوری» جوید بمدحتش یاوری
 ما خیر نفساً سیره عم البرایا حیره
 تا حرف تأیید است تا تا بهر تعقیب است فا
 دولتغه اولسون مستقر ملکت دابولسون مقتدر
 در رزم چون خنجر کشد پهلو بدرد کرگن
 یرلیغی ساخلان کوندروب و منک قاپیندن ناختن
 و اذا نطق لازدری قس الایادی بالکن
 یارانش را زرین سلب خصمانش را گلگون کفن
 شکرش بروز شاعری احصا نیارد در سخن
 ما من حکریم غیره یعطی بلا مهمل و من
 تا لازم نهی است لا تا نفی تأیید است لن
 قاپیندا دولت مستمر تیغیه نصرت مقترون

در توصیف زلف معشوق و نیایش یکی از بزرگان

بارک الله بارک الله ز آن سر زلف سیاه
 بارک الله بارک الله ز آن دو زلف مشکبوی
 خواهر هاروت بابل نایب سلطان زنگ
 که بقصد صید ماه از مشک میسازد کمند
 چون سیاوش که میان نار تازد بار کی
 از شمیم او بوجد و از نسیم او برقص
 دی سحرگاهان ز رنگش شمه گفتم بصبح
 بسکه تاریک و سیاه است اردو او چشم افکنی
 نیم او زیر کلاه و روز خلقی تیره کرد
 کر زدوشش بر زمین افتدمی از فیض او
 ای عجب چندان دراز است او که گر بارش کنی
 از لب دریا کر او را ناخدا گیرد بدست
 کر ز پیام آسمانش در چه بابل کنند
 کر سوادش بر تمام روشنان قسمت کنند
 تارش از بس تیره کر بندی بدست حامله
 سایه بان زهره چتر مشتری روپوش ماه
 بویش از دی تابهاران طیبش از ری تاهراه
 بچه عنبریت جادو تخمه دبو سیاه
 که بعزم ملک چین از زنگ می تازد سیاه
 چون نجاشی که ز قنعت عاج سازد تکیه گاه
 زاهدان در مسجدند و صوفیان در خانقاه
 کشت چون شام سیاه از تیر کی بام بگاه
 دیدگانرا بی سواد سرمه می سازد سیاه
 وای بردل گریبک جا ریزد از زیر کلاه
 از زمین دیگر جز از سنبل نمیرود گیاه
 می رود چندانکه واماند از و پیک نگاه
 میرود همراه کشتی مدت یک ساله راه
 می کشد هاروت جادورا بماء از قمر چاه
 از زحل خورشید گردد تیره تر بی اشتباه
 گر همه رومی است بی شک بچه آرد سیاه

داوری از وصف او و خلق نیکوی امیر
غیث^۱ رحمت غوث^۲ ملت عین دانش عون ملک
روز رزم از تیغ تیزش خصم اگر رستم بود
روز بزم از جود عاقلش مرداگر حاتم بود
صکور مادرزا ز رأی روشنش گریبشود
بعد نام شاه نام خواجه ابدر نظم ملک
پارس کرد آباد و یک ویرانه اندروی نماند
خاک سنگین شد ز بس در پارس بر پاشد قصور
بسکه آب از هر طرف از شهر نتوان شد برون
باس^۳ او در پاس مال خلق چندان پا فشرد
هر چه بفشانند گندم را کشاورزان بدست
غیر بلبل کس نبینی کو کند باناله بانگ
گر بمقدار ثوابش حق گنه بخشد بخلق
تابه گردد چو جام شیشه بر کوبی بسنگ
همچو زر^۴ آزموده یک خواهانش عزیز

پارس را خوشبو چو نبت کرده طاب الله فاه
یاور خلق و امین خواجه دولتخواه شاه
بر دهان مرگ و کام ازدها آرد پناه
می تواند خویشتن از خواستن دارد نگاه
در شب تاری تواند بسی عصار قتن براه
گشت واجب همچو الا الله ز بعد لا آله
جز دل ویران من در آن سر زلف سیاه
شهر در یاشد ز بس در شهر جاری شد میاه
جز بکشتی یابطنی^۵ الارض یاسعی شناه
کز شکر بی باد بیزن بر مکس بر بست راه
باد تواند که از خرمن بر دیک برک گاه
غیر عاشق کس نبینی کو کشد از سینه آه
گر جهان کافر بود یکتا نمیرد با گناه
تا سیه گردد چو زر قلب بگدازد به گاه^۴
همچو جام سنگ خورد بدسکالاش تباہ

در توصیف کنیز خویش گوید

داوری دارد کنیز لاغری
منبل^۵ گل خوار مستغنی
لاغری ز آنسان که ناید در خیال
می کشد بر صفحه یک خط سیاه
خط کاتب از غفا ناید بچشم
هر زمان چون بید می لرزم براو
همچو خصم میر شومی منگری
بدر کی کج لهجه بد منظری
از تن و اندام او لاغر تری
گر بنواهی نقشش از صورتگری
گر کشد از دنده هایش مسطری
گروزد در خانه باد صرصری

۱ - باران ۲ - فریادوس ۳ - بیم و ترس ، قدرت ۴ - بونه زرگران
۵ - کامل ، سست

بالفس رفتی بی‌الا جش اش
 بر سر بستر نماید پیسکرتش
 هیچ کار انجام نپذیرد از او
 از هنرمانیست جز خوردن در او
 با چنین لاغر تنی نگذاشته است
 چون عصای موسی هر آن که خورد
 این زمان گل خواره شد پیرا که نیست
 بایکی از دوستان کز پیش از این
 گفتم او را چونکه عزم لار کرد
 گر چنین منبیل که خود کس دامباد
 یاد آور بنده را در ملک لار
 يك كنيزك از برای من بخر
 پیل پستی کر کردن پیشانی
 يك اصلي خوش زبانی نیکخوی
 ساقها محکم چو برج باره
 قیر رنگ و نرم موی و يك بوی
 این همه گفتیم و بخت آخر نشد
 یا بیادش بود و این خود ممکن است
 یا مرا خود شاعری طماع دید
 کس کند بیع و شری با شاعران
 ز این همه بگذشته خود انصاف نیست
 آنکه نان او بود با دیگران
 آن کنیزك چون کند در آن سرای
 تا چه خواهد خورد از آن مطبخ که دود

گر بود از جامه او را لنگری
 چون زغالی بر تل خاکستری
 پای نگذارد در آن تا دیگری
 ای عجب دینان که دیده پرخوری
 خوردنی در هیچ طاق و منظری
 هر کجا جنبید سحر ساحری
 غیر گل در خانه چیز دیگری
 بامن از مهر و وفا بودش سری
 ز آن کنیزك شکوه ها از مردی
 عاجزی چون من مباد و منظری
 چون جهازی میرسد از بندری
 چابکی زفتی درشتی لمتری^۱
 کاوزوری ساقها چون استری
 يك کرداری و بیسکو محضری
 استخوانها پر چو شاخ عرعر^۲
 در صفت مانند کار غبری
 مرد را از داوری یاد آوری
 کس بود امکان دینار وزری
 جز طمع ناید ز مرد شاعری
 جز مگر از شاعران احمق تری
 مؤمنی دادن بدست کافری
 چون تواند ناد نان دیگری
 کز تنورش پر نشد خاکستری
 سر ز خجالت برنگرد از منظری

زین همه بگذشته در آن خاندان
 منبلانی کم خور و تریاک خوار
 خواجه با او بر نیاید و آن فقیر
 بهتری از خواجه می آرد بدست
 و در امید از کهنتر و مهتر برید
 کرد خواهد اقتدا بر آن کنیز
 این خیال ارگشته دامنگیر او
 و در خود او را عذر می سیم و زری است
 نیست هرگز نیستی او را چو هست
 نامور آن مهتر فرخنده رای
 در سخا معنی^۱ بعقل افلاطنی
 بی گمان خلق وی است و طبع او
 بی سخن تیغ وی است و رزم او
 در سخن پیغمبر شعر است او
 روز هیجا^۲ کز حسام پردلان
 او در آید تیغ بگرفته بدست
 نه تنی ماند بزین نه جوشنی
 مهتر اگر طبیعتی در شعر رفت
 پیش از آنها بیش ازینها گفته اند

نیست مسکین را امید شوهری
 پوستین خسبان و گردن لاغری
 لاشک اقتد در پی مستکری
 جوید آخر کهنتری یا مهتری
 لاجرم از این دو جوید بهتری
 آخر اندر آخور آرد نرخری
 شادبخت اینچنین خوش گوهری
 این از او باور ندارد خاطری
 جز امیر دادگستر سروری
 کس بود دل لجه^۳ پهنآوری
 در صفا خضری بعزم اسکندری
 گر بهشتی هست و حوض کوثری
 گر جحیمی هست و هول محشری
 شاعران را گر بود پیغمبری
 هر طرف جوشد لهب آذری
 همچو شیری در میان لشکری
 نه سری ماند بتن نه مغفری
 تا نه انکار من آرد منکری
 هر کرا بوده است طبع قادری

در نکوهش نفس و شکایت از مزرعه زرگران که تیول داشته

دلا تا چند از این نارستان ظلم و ستم بینی
 چرا عیش و نعم خواهی که این طیش و تم^۴ بینی
 از این زبور طبعان و و تمنای عمل کم کن
 که جای نوش پیش کین و جای شهدم بینی

۱ - دریا ۲ - معن بن زانده از کریمان عرب بوده است ۳ - کارزار

۴ - جمع نقه ، پاداش ، عقوبت